

داستانی از تاریخ بیهقی

پروفسور فضل الله رضا



قاضی بُست

گرچه گرد آلود فقرم، شرم باد از همتم
گر به آب چشمه خورشید، دامن
تر کنم

در تاریخ بیهقی مانند شاهنامه و دیگر یادگارهای بزرگ ادبی پارسی، به داستان هایی برمی خوریم که در حاشیه حوادث تاریخی، گویای روش زندگانی مردم و امور اجتماعی در عصر معینی است.

لطافت فرهنگی این داستان ها برای ما پارسی زبانان بسیار دل انگیز است. مثلاً در مجلد هشتم تاریخ بیهقی، نگاشته هزار سال پیش، می خوانیم:

«امیر را تب گرفت، تب سوزان، و سرسامی افتاد، چنان که بار نتوانست داد، و محجوب گشت از ... مردمان، مگر از اطباء و تنی چند...»

از امیر، مقصود مسعود پسر سلطان محمود غزنوی است، و برای استحضار خوانندگان، در تاریخ بیهقی نوشته اند که بیماری او که قریب دو هفته ادامه داشت، در ماه صفر سال ۴۲۸ هجری

قمری اتفاق افتاد. (هرچند در صحنه فرهنگی این مقاله همیشه از جهت اخلاقی مطرح است، نه بحث تاریخی).

وقتی مسعود حالش بهتر می شود، به رسم معمول به شکرانه سلامتی خود می خواهد به مردم صدقه بدهد، دبیر را می خواند و دستور می دهد دو کیسه زر در هر کدام هزار مثقال زر بیاورند. کیسه ها را به دبیر می سپارند تا پیش بونصر رئیس دفتر مخصوص امیر (نوعی وزیر مشاور) ببرد و بگوید که این طلاها از پول حلال است که پدرش هنگام جنگ در راه حقانیت دین اسلام در هندوستان به دست آورد؛ امیر محمود برای گسترش دین اسلام جنگید، بتخانه ها خراب کرد، خداپرستی اسلامی را رواج داد، بتهای زرین بشکست و گداخت. این زر چون زر حلال و بی شبهه است، در مواقع صدقه، مسعود از آن به کار می برد:

«بونصر را بگوی که زرهاست که پدر ما رضی الله عنه از غزوه هندوستان آورده است و بتان زرین شکسته و بگداخته و پاره کرده و حلال تر مالهاست و در هر سفری ما را از این بیارند تا صدقه ای که خواهیم کرد، حلال بی شبهت باشد زین فرمائیم.»

امیر وسیله دبیر به بونصر (که ما از او در این داستان گاهی به نام وزیر یاد می کنیم) دستور می دهد که چون قاضی پیر بُست «نستانند بوالحسن بولانی و پسرش بوبکر سخت تنگدست اند و از کس چیزی نستانند و اندک مایه ضیعتی دارند، یک کیسه به پدر باید داد و یک کیسه به پسر تا خویشتن را ضیعتکی حلال خردند و فراختر بتوانند زیست و ما حق این نعمت تندرستی که باز یافتیم گزارده باشیم.»

امیر مسعود هم مثل همه ما، وقتی ناخوشی و بلایی به او روی می آورد، ناتوانی بشری خود را بیشتر احساس می کند، خودش می بیند که کسی نیست و مثل همه ما رفتنی است. به فرموده اندرزگو و بزرگ زبان پارسی:

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریایی
تو چراغی نهاده در ره باد
خانه ای در ممر سیلابی
تا کی این باد کبر و آتش خشم؟
شرم بادت که قطره آبی!
نقش دیوارِ خانه ای تو هنوز

گر همین صورتی و القابی
 گر برفعت سپهر و کیوانی
 ور به حسن آفتاب و مهتابی
 ور به نعمت شریک قارونی
 ور به قوت عدیل سهرابی
 خفتنت زیر خاک خواهد بود
 ای که در خوابگاه سنجابی
 بانگ طبلت نمی کند بیدار
 تو مگر مرده ای، نه در خوابی؟!
 بس خلائق فریفتست این سیم
 که تو لرزان برو چو سیمابی
 (سعدی)

البته اینکه که خواجه حالش بهتر شده خاطرش تا مدتی به اصول اخلاقی و ایمانی که دارد (هرچه باشند آن اصول) نزدیکتر می شود. در حقیقت امیر هم مانند همه ما، به شکرانه رفع بلا، می کوشد از دورویی و دوگانگی رفتارش با پرنسیب هایی که در ذهن خود دارد، بکاهد. پس صدقه و قربانی می دهد و از مردم درست و پاک که به دلیلی از دلایل اجتماعی از بعضی مزایا محروم مانده اند، یاد می کند.

اما پول صدقه یعنی پولی که از راه حلال به دست آمده، چنان حلالی که با سنتهای جامعه هم آهنگ باشد یا لااقل با قواعد ذهنی خود آدم بخواند، در این مورد آن پولی است که به ظلم و ستم و گرفتن حق مردم از دستشان فراهم نشده باشد. در ذهن امیر غزنوی حلال ترین پول ها همان است که پدرش در راه گسترش دین اسلام و جهاد در طریق حق، از هندوستان به دست آورده. بت ها را شکست، مردم را به خداپرستی خواند، آنجا دیگر پدرش برای دین شمشیر می زد، نه برای خودش. در گرد آوردن غنائم جنگ هم به عقیده پسر ظاهراً کارهای پدر بر مدار شریعت اسلام بود. به هر حال بد یا خوب، این همان حلالی است که در ذهن امیر غزنوی در داستان ماست و امیر در این جا، دورویی و ریا ندارد.

می ماند مستحق، مستحق واقعی هم آن کسی است که مطابق آئین و روش های ذهنی ما زندگی کرده ولی استطاعتی ندارد.

فلان درویش «سوهان سبلیت» که در عمرش کاری مفید انجام نداده در ذهن مسعود مستحق صدقه نیست. (۱)

قاضی بُست از گروه مردم پاکدامن و مستحق است. عمری بر مسند قضا نشست، به عدالت سخن گفت، رشوتی از کسی نستاند، لذا پس از یک عمر جان کندن و خدمت به مردم، حالا پیرمردی است گوشه خانه افتاده، شاگردان و دوستان و پسر بزرگ کامل هم دارد، ولی درآمد و حقوق بازنشستگی و زر نهفته و ملک ندارد. برای شکرانه سلامت امیرمسعود هیچ کس مناسب تر از این پدر و پسر عالیقدر در آن حدود نیست. رسیدگی به معاش آنها هم خدا را خوش می آید و هم مردم را.

برگردیم به باقی داستان. وزیر باتدبیر که آدم خوش نیتی هم هست، رأی پادشاه را نمی زند، بلکه تأیید می کند که این پدر و پسر «وقت باشد که به ده درهم درمانده اند» وزیر دستور می دهد تا بوالحسن و بوبکر به خانه وی بیایند، می آیند و او هم عنایات امیر را به آنها اعلام می کند که صله از جانب امیر است.

اما داستان پیر بوالحسن بولانی: مردی است درستکار و پاکدامن، هرچند جامعه برای او حقوق شایسته و بازنشستگی مناسب تصویب نکرده، ولی او کسی نیست که بخواهد یا بتواند مثل بعضی مردم دیگر، اصول دینی و اخلاقی خود را زیر پای بگذارد. او در دل خود با آئین و کیشی که دارد قراری بسته است و به روی اصول خویش پابرجاست. دورویی و چند ارزشی در او نیست. از طرفی صلۀ پادشاه را نباید رد کرد. توهین به وزیر و پادشاه نه شرط ادب است و نه با خرد و تدبیر می خواند. پیر داستان ما ادب را مراعات می کند، ولی حرفش را هم می زند، ولو اینکه بعضی او را کم تدبیر و گشاده زبان بدانند. دلپذیری داستان هم در این است که پیرمرد تهی دست اراده خود را به امیر عالی جاه تحمیل می کند بدون اینکه او را برنجانند. به دلیل ایمان قوی که دارد، اول صله را برای ادب می پذیرد، آنگاه آن را پس می دهد:

«بسیار دعا کرد و گفت این صلت فخر است پذیرفتم و باز دادم که مرا به کار نیست و قیامت سخت نزدیک است و حساب این نتوانم داد و نگویم که مرا به کار نیست و در بایست نیست. اما چون بدانچه دارم و اندک است قانعم، و زر و وبال این چه به کار آید؟»

در اینجا قاضی مثل اینکه در دیوان دادرسی الهی نشسته، گویی فراموش می کند یا اهمیت نمی دهد که در حضور وزیر (دیوانی) بلند پایه سلطان غزنوی است. به طور ضمنی به وزیر می رساند که از کجا معلوم است این مال حلال باشد و از راه ظلم و ستم و زور به چنگ نیآورده باشند! عجب! مردی است که جامعه هنگام پیری به او دیگر کاری نمی سپارد، حق باز نشستگی هم نمی دهد، زمین و ملک هم ندارد. دیوانی صاحب نفوذی از طرف امیر بزرگی صله برای او می آورد، و امیر که می داند این گونه مردم به اصول اخلاقی و دینی پایبندند، خود گواهی می دهد که زر به زور از مردم مسلمان گرفته نشده، جزو غنائم جهاد مسلمانان است. با این حال قاضی زر را نمی پذیرد و می گوید پیرم و مرگ نزدیک و حساب و کتابی در کار است و من از عهده بازخواست قیامت برنخواهم آمد که حساب این پول را بدهم. او نمی خواهد به مال مشکوک یا حرام آلوده شود. به همان روشی که بدان ایمان دارد رفتار می کند. وزیر می گوید:

«سبحان الله! زری که سلطان محمود به غزو از بتخانه ها به شمشیر بیاورده باشد و بتان شکسته و پاره کرده و آن را امیر المؤمنین روا می دارد ستن آن، قاضی همی نستاند؟!»

گفتار وزیر لحن مدبرانه ولی انسانی دارد به جای اینکه تهدید کند و قاضی را بترساند و به او نسبت بی ادبی یا نادانی یا ریا بدهد یا بگوید از خانه بیرون رو که به خدایگان جهان توهین کردی، از روی خرد انجام وظیفه می کند. می گوید: امیر مسلمانان در راه جهاد، زر به دست می آورد. زری که خلیفه اسلام هم آن را می پذیرد؛ پس ناپذیرفتن قاضی چه معنی دارد؟

قاضی می گوید آنچه خلیفه می کند مربوط به خود اوست (یعنی من وکیل مدافع کسی نیستم). اما اینکه سلطان محمود در جهادها چگونه این زر به چنگ آورد بر من روشن نیست و نمی دانم که این جنگ ها بر اصول و سنت محمد مصطفی (ص) بوده است یا نه؟ وزیر با سلطان محمود در بعضی جنگ ها همراه بود، نه من.

«حال خلیفه دیگر است که او خداوند ولایت است و خواجه با امیر محمود به غزوه ها بوده است و من نبوده ام و بر من پوشیده است که آن غزوه ها بر طریق سنت مصطفی علیه السلام هست یا نه، من این نپذیرم و در عهده این نشوم».

وزیر آدم درست و سیاستمدار (دیپلمات) قابلی به نظر می رسد. آدم درستی است زیرا گفتار قاضی را به دروغ و ریا نفی نمی کند و برایش کلاه نمی دوزد. نمی گوید تو قاضی بی اطلاع و دهاتی خرف حرفت را نمی فهمی و نمی دانی که خدایگان چطور هر شب تا سحر به آستان حق زاری می کند، چگونه هر گامی که برمی دارد و هر تیغی که می زند در راه حق است، و پدرش امیرمحمود با چه وسواس حتی در جنگ های هندوستان بر طریق سنت مصطفی رفت و مثقالی زر جز به عدالت از کسی نستاند. وزیر، سیاستمدار است که کار را به سکوت می گذراند، ولی برای اینکه با جواب گستاخ این آزادمرد تهیدست پیش امیر نرود، پیشنهاد می کند که: قاضی، کوتاه بیا، پول را بگیر، در شهر بُست مردم مستحق بسیارند، خودت هم شاگردانی داری، به آنها بده. جواب قاضی پیر به جناب وزیر درست است. می گوید: اگر مال مردم برده شده، من چرا مسئول پخش و شریک راه باشم؟ جواب خدا را چه بدهم:

«مرا چه افتاده است که زر کسی دیگر برد و شمار آن به قیامت مرا باید داد؟ به هیچ حال این عهده قبول نکنم.»

شایسته است که دولتمردان زمان ما جرأت و قدرت کلام یک پیرمرد خراسانی هزار سال پیش را به خاطر بسپارند که چگونه به شاه کشور ایران مؤدبانه تودهنی می زند.

وزیر کهنه کار (ولی خوش باطن) روی به پسر قاضی می کند و می گوید بسیار خوب، تو سهم خودت را بردار. پسر جواب زیبایی می دهد، می گوید اول آنکه من فرزند همین آدمم، دوم آنکه اگر من هم این آدم را به طور ناشناس روزی دیده بودم، روش درست و منش بلند او چنان در من اثر می گذاشت که همیشه از او پیروی می کردم. حال آنکه عمری است که از او علم می آموزم و پیرو او شده ام، من هم مثل او از حساب قیامت می ترسم.

«من نیز فرزند این پدرم که این سخن گفت و علم از وی آموخته ام، و اگر وی را یک روز دیده بودمی، و احوال او و عادات وی بدانسته واجب کردی که در مدت عمر پیروی او کردمی، پس

چه جای آنکه سال ها دیده ام... آنچه دارم از اندک مایه حُطام دنیا حلال است و کفایت است و به هیچ زیادت حاجتمند نیستم. (۱) وزیر ما که دوستدار درستی و درستکاران است به گریه می آید و به جای ترساندن و یا کوچک کردن این دو آزاده مرد به تحسین می گوید: «بزرگا که شما دو تن اید.»

بیهقی، نویسنده داستان، مرد دقیقی است که مانند فردوسی چهره ها را خوب ترسیم می کند. مثلاً درباره بونصر دانشور که به سخنان بلند قاضی گوش سپرده می گوید: «بگریست». اما وقتی این خبر به سلطان می رسد، می نویسد «امیر به تعجب بماند».

شاید وزیر (بونصر) چنین ارزش ها و معیارهای فرهنگ اسلامی را در ذهن خود بسیار پرورانیده بود؛ چندان که وقتی جرأت و بی نیازی گدای راه نشین را در برابر خدایگان می بیند، سر تعظیم فرود می آورد.

ولی امیر داستان ما با این نقش هازیاد آشنایی ندارد. این امر طبیعی است چون در تربیت شاهزاده ای که باید وقتش صرف جهانگیری و جهانداری بشود، برنامه هنر و ادب و آیین فرهنگ ملی، حدی دارد. این فقط وزیران و اطرافیان و مشاوران اند که اگر در متن فرهنگ کشورمان باشند و حسن نیت هم به کار برند، می توانند در جزئیات امور رهنمون شهریار باشند، به نحوی که کارها بر مدار فرهنگ ملی کشور بگردد. اما مسعود گویی در میان اطرافیان هم از نوع قاضی بُست کم دیده است. همه جا و همه کس از او چیزی خواسته اند، این است که از شنیدن سخن بلند و درشت و بی نیازی دادستان در شگفت می ماند. در دل می گوید این قاضی تنگدست چگونه مردی است؟ من برای کمک به حال او بی هیچ منتی زر حلال می فرستم و او نمی پذیرد!

بیهقی در بیان تأثرات امیر به همین یک کلمه گویای تعجب اکتفا می کند.

۱- در صد سال گذشته در ایران بسیار دیده ام که شاهان دفاتر خرید املاک از مردم داشتند و حتی به زور و زر املاک مردم را تصاحب می کردند. به قول شاعر بزرگ ما بهار:

پادشه کومال مردم خورد دزدی ز خون است
مژه گر خم شد به سوی چشم نوک نشتر است

وزیر فرهنگ دوست ظاهراً گزارش کار را در موقعی مناسب و به نحوی به شاه رساند که فتنه ای برنخواست و فی المثل دستور حبس و زجر صادر نشد. به عکس، پادشاه را این حدیث خوش افتاد.

چو دستور باشد چنین کاردان تو شه را هنر نیز بسیار دان

از دید فرهنگ عصر ما نیز زیبایی های بسیار در این گونه داستان ها نهفته است. عظمت فرهنگ ایران در گرد این گنجینه های فرهنگی است، نه لشکرکشی ها و ویران گری ها!

این که قاضی مسأله قیامت و دین اسلام را پیش می کشد، بدیهی است که می تواند ما را به هوشیاری گسترده تری رهبری کند که در چارچوب آئین مخصوصی جایگزین نباشد. هر یک از ما، در ذهن خویش به نظام و کیش و دستوری پایبندیم. هر چه رفتار ما با آن فرمول های ذهنی ما نزدیکتر باشد، زندگانی درونی ما خوشتر و کار تشخیص بد و خوب و راست و دروغ و گناهکار و بی گناه برای مردمی که ما را داوری می کنند، آسانتر است. این که دستورها در جهان خارجی، واقعیت دارد یا نه، زیاد مطرح نیست؛ چون آن دیگر سیر در سرزمین حکمت و فلسفه است. آنچه که از نظر جامعه برای ما مؤثر است پایبندی دسته جمعی به نظام واحدی است، خواه ریشه آن مذهبی باشد خواه اندیشه علمی یا نظام اجتماعی. مجموع این یگانگی ها و هم نگاهی ها فرهنگ ملی و وطن و به عکس مفهوم وطن و ملت «با هزاران چشم بودن یک نگاه» است.

شاید اگر در بعضی کشورهای پیشرفته غربی امروز نخست وزیر چنین هدیه کلانی را به کسی عرضه بدارد نخستین پرسش از وی این باشد که آیا مالیات به آن تعلق می گیرد یا نه؟ آیا پذیرفتن این وجه با قوانین کشور مطابقت دارد؟ چنین سؤالی هم بسیار درست و ارزنده و زیاست یعنی در داخل چارچوب مقررات چنین جامعه ها اطاعت قوانین، آن هم هنگامی که سخت به ضرر ما باشد، کار دشواری است.

از نکاتی که داستان بیهقی را زیبا جلوه می دهد، یکی هم پایبندی شهریار است به تقسیم بندی زرها و برگزیدن زر حلال که در دید او بر موازین اسلامی گردآمده است. وزیر هم، بر آهنگ همین موازین، گویی در دل، هم کار پادشاه را می پسندد و هم در برابر قاضی آزاده سر تعظیم فرود می آورد. بر دادستان دادگر ما این ایراد وارد نیست که چرا سلطان محمود در هندوستان

هزاران بی گناه را به کشتن داد و بت های زرین مردم بت پرستی را که هر چه بود لااقل به وی آزاری نداشتند شکست. ایرادی که در ذهن قاضی است، از آن نوع است که آیا این کشتن ها و شکستن ها بر مدار عدالت شریعت اسلام و گسترش دین بود یا برای هوای نفس و گردآوردن شهرت و جاه و مال؟! برای قاضی، رمز و فرمول راه راست معلوم است که همان سنت مصطفی است. مرد با شما جدال فلسفی ندارد و داعی حکمت اجتماعی نیست. در دل می گوید چون اطمینان ندارد محمود برمبنای عدالت و سنت محمد (ص) رفتار کرده، حق مالکیت آن زر برای او مشکوک است.

براساس همین اخلاق عالی، زر را نمی پذیرد، ایمانش به دستورهایی قراردادی قوی است، دروغگو و ریاکار و یک بام و دو هوا و آزمند نیست. این پایداری او در متن دایره فرهنگی ملی رفتارش را برای ما تحسین آمیز می کند می گوید درست است که نیاز به مال دارم اما نه هر مال:

گرچه گردآلود فقرم شرم باد از همتم گر به آب چشمه خورشید دامن تر

کنم

« حافظ »

بونصر هم که روزی در جوانی دلی پر از زیبایی ها داشته، شاید امروز دیگر مرغ دست آموز شده، او هم دلش می خواست که آبروی فقر و قناعت را نگه دارد، ولی این کار، آسانی نیست، بزرگامردا که از این جیفه دنیا بگذرد. سال هاست که دیگر مهار کردن این نیرو، کم کم از دستش بیرون رفته، معده به قلیه فغفوری عادت کرده، جاه و مال او را به دام آورده است. این است وقتی می بیند دو فقیر آزاده بُست از این همه زر سره می گذرند، دلش شکفته می شود. سخن بوالحسن آوای ناخودآگاه دل او است. بونصر می بیند اینها کاری می کنند که شاید خودش روزی آرزو می کرد، ولی نتوانست درست انجام بدهد. فریاد وزیر «بزرگا که شما دو تن اید» از درون دل اوست. اگر محمد اقبال شاعر پاکستان این صحنه را می دید، شاید این دو بیت خود را مناسب حال بر زبان می راند:

به ملازمان سلطان خبری دهم ز رازی که جهان توان گرفتن بنوای دل

گدازی

همه ناز بی نیازی همه ساز بی نوائی دل شاه لوزه گیرد ز گدای بی نیازی

اختلاف بزرگ غنی و فقیر و امیر و گدا در خواستن و نخواستن است، «هر که خواهد گر سلیمان است و گر قارون، گداست». درویش بی نیاز شهریار است. «قدم برون منه از حد خویش و سلطان باش» شعر اقبال همین معنی را خوش می رساند. آن مال و جاه و زور و زر که در اختیار غنی است، وقتی ارزشمند است که او بالقوه بتواند بخشی را برای معامله یا خشنودی خاطر یا برتری جویی به دیگری بدهد، اگر کسی این نیاز گرفتن را عرضه ندارد ناز و نیروی بخشش غنی نزد او جلوه گر نخواهد شد. آنگاه مرد توانا و دارا خود را در برابر بی نیازی می بیند که در عالم معنا امتیاز را از توانایی و دارندگی او بر گرفته است.

از این گونه داستان ها که منش بلند و رفتار عالی مردم را برساند در فرهنگ ملی ما فراوان است. درباره مورخ بزرگ دیگر ایران «محمد جریر طبری»^۱ نیز روایات بسیار داریم که زیبایی اخلاقی و هنری آن ها، کمی دقت در جزئیات تاریخی حکایات را می پوشاند. ملک الشعراء بهار در مقالات تحقیقی خود درباره طبری می نویسد^۲ که روزی یکی از وزرا قدری انار نزد استاد هدیه فرستاد و استاد پذیرفت. بار دیگر وزیر همیانی پر از زر با رقعہ ای به استاد فرستاد، پیام فرستاد که استاد آن را میان شاگردان و مستحقان تقسیم فرماید. استاد طبری زر را نپذیرفت و گفت: «وزیر خود مستحقان را می شناسد»^۳ سلام مرا به وزیر برسان و عرض کن که «باز هم انار التفات فرمای» دادستان دادگر و استاد دانشمند و دیگر مردم باتقوا از جیفه حرام و همیان زر مفت پذیرش و مال و جاه ناشایست می گذرند تا گوهر گرانبهاتر آزادگی و رستگاری خود را از دست ندهند.

گر ترازو را طمع بودی به مال راست کی گفתי تو را از وصف حال
هر که را باشد طمع، الکن شود با طمع کی چشم دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر همچنان باشد که موی اندر بصر
 «جلال الدین بلخی»

^۱ - محمد ابو جعفر جریر طبری (۳۲۴ - ۳۱۰ هجری)

^۲ - بهار و ادب فارسی. جلد دوم به کوشش محمد گلبن. شرکت سهامی کتابهای جیبی. تهران ۱۳۵۱

^۳ - در سالهای اخیر که فرصت خدمتگذاری در مشرق زمین برای اینجانب دست داد بسیار شاهد بوده ام که همیان زر را به دستاویز تقسیم میان شاگردان و مستحقان پذیرفته اند. دانشجویان مستحق و پاکدامن هم بسیار دیدم و برخی را هم به وظیفه داران معرفی کردم، ولی به ندرت، حصه ای نصیبشان شد. گویا امروز مفهوم استحقاق به آشنایی و فایده رسانی دوجانبه آلوده شده است.

از زمان نزدیکتر به خودمان بگوییم. این اواخر در شرح احوال یکی از علمای روحانی «حاج شیخ جعفر شوشتری» خواندم که ناصرالدین شاه درخواست ملاقات او را نمود. شرح ملاقات را از یادداشت‌های صدرا‌الاشراف (نخست وزیر پیشین ایران) چنین نقل کرده اند.^۱

می گویند: «ناصر الدین شاه حواله هزار تومان به خزانه داد، شیخ آنرا رد کرد. شاه گفت به همراهان بدهید (شیخ با همراهان در ۱۳۰۱ قمری به تهران آمده بود). شیخ گفت آنان توشه راه خود را برای این مسافرت تهیه کرده اند، و بالجمله نپذیرفت. شاه، انگشتی یاقوت قیمتی اش را که در انگشت داشت به شیخ داد و خواهش کرد: «وقت نماز در دست داشته باشید و یاد من کنید». شیخ انگشتی را گرفت و در انگشت کرد و باز رد کرد و گفت این انگشتی در دست من نمی ماند و من یاد شما را به خاطر سپرده ام؛ حالا شما در دست کنید و یاد من کنید.» این بی نیازی و متش بلند که عرض کردم، و امیدوارم در ذهن جوانان ما بی اثر نباشد، در زبان معرفت، کلید رمز گنج شهریاری و طلسم عزت و اعتلاء روحی و معنوی است.

آدم لازم نیست استاد جامعه شناس باشد تا بتواند درک کند که در دنیای امروز، دوستداران رفتار قاضی بست رو به کاهش می رود. نمی خواهم بگویم مردم روزگار ما رو به نادرستی می روند که چنین نیست. می خواهم بگویم ارزش ها و معیارها در عصر و زمانه ما دگرگون شده اند. دستورها و نظام ها و فرهنگ ها با هم در آمیخته اند و گاهی معلوم نیست دیگر کدام نقش را خواستاریم؟ معیار چیست و کدام قانون را می پسندیم؟ پهلوانان ما کیانند؟ در فرهنگ امروزی ما ارزش ها از حسابداری های گوناگون جهان سرچشمه می گیرند.

این دشواری برای بسیاری از کشورها و جوامع کنونی وجود دارد. فرهنگ کشورهای پیشرفته و ارزشهای وابسته به آنها به این کشورها نه مجال بازگشت به گذشته می دهد نه نیروی کافی برای گسترش فرهنگ همانند ایشان. اصراری ندارم که بگویم شعر و ادب یا دین و آیین ما از دیگر فرهنگ ها و مذهب ها برتر است، سخن از بی معیاری یا به عبارت دیگر تشتت معیارهاست. در نزد گروهی گرفتن زر سره رایگان، خردمندانه است به خصوص اگر گرفتاری مالیاتی و قانونی

^۱ - مجله وحید، ۱۳۵۰ صفحه ۶۰۴، اسناد تاریخی آقای سیف الله وحیدنیا

نداشته باشد و چه بهتر که صله بزرگان باشد. دشواری در بی جهتی و همه جهتی، در بی معیاری و همه معیاری، در بی فرهنگی و همه فرهنگی، در پرقانونی و بی قانونی است.

این کیست که بر دلها آورده شبیخونی صد شهر تمنا را یغمازده ترکانه
هر کس نگهی دارد هر کس سخنی دارد در بزم تو می خیزد افسانه ز
افسانه

(محمد اقبال پیام مشرق)

اینجا مفهوم معمولی شعر معروف فردوسی از خاطر می گذرد که:

از ایران و از ترک و از تازیان نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود سخن ها بکردار بازی بود

ایران و ترک و تازی و آمریکا و فرانسه و دیگران البته همه فرهنگ های ارزنده هم دارند، در هر جامعه هر یک از این فرهنگ ها یا عصاره ای از آمیزش آنها می تواند به مرور زمان معیار شایسته ای به دست مردم بدهد. مایه دشواری زمانی است که مردم کشوری با هم در جامعه، مدار مشترک و فرهنگ همگانی «هم نگاهی» نداشته باشند. کتاب ها و آموزشگاه ها و رادیو و تلویزیون و هنرمندان و نویسندگان هر کدام ارزش های معینی را پرستند و پرستش منش پهلوانان ناشناسی را القا کنند و ما به ناچار حیران بمانیم و بگوییم: «ما دل به جلوه که دهیم؟ اختیار چیست؟»

بخش بزرگی از فرهنگ زیبای ایران چنان جلوه جاودانی دارد که می توان آن را از پایندهای کهن آزاد کرد تا در متن فرهنگ ممتاز دنیای امروز قابل تفسیر و گسترش باشد. حماسه فردوسی، مثنوی رومی، و صدها اثر ادبی بزرگ پارسی، رخصت چنین جلوه گری را می دهد به شرط آنکه آنها را از میان صدها هزار صحنه کم فروغ بیرون بیاوریم و اصل ها را از فرع ها جدا کنیم.

ما به معیاری مشترک در شناخت پهلوانان بزرگ منش از میان مردم و در متن داستان ها نیاز داریم. فرهنگ کهن پارسی پر از این معیارها است که با بینش و پژوهش آنها را می توان حتی به صورت مناسب عصر ما عرضه داشت.

بانگ غولان هست بانگ آشنا
آشنائی که کشد سوی فنا
صبح صادق را ز کاذب و اشناس
رنگ می را بازدان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ
دیده ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها
گوهران بینی بجز این سنگها
چل سال پیش رفت که من لاف میزنم
کز چاکران پیر مغان کمترین هم
هرگز به یمن عاطفت پیر می فروش
ساغر تهی نشد ز موصاف روشنم

فضل الله رضا، پاریس، آبانماه ۱۳۵۲